

پارت ۲۵

مهراد سفارش ناهار داد و کلی غذا جلومون چیده شده بود که برای ده نفر کافی بود ناهارمونو بین شوخی هاو حرفای عاشقانه مهراد خوردیم ساعت نزدیک یک بود که موبایل مهراد زنگ خورد صفحه شو نگاه کرد

+ازخونه شماست

وبلافاصله جواب داد

+جانم

استرس گرفتم

+سلام زن عموجان

فدات بشم کاراش تموم شد واومدیم دنبال مهگل دانشگاه بود مهگلو اول برسونم خونه یه ناهاری چیزی آماده کنه زودتر برای بابا سریع لعیا روهم میارم

خواهش میکنم چه زحمتی قربون شما خداحافظ

گوشیو که قطع کرد نفس پر استرسمو بیرون دادم

-بریم مهراد اگه مامان الان به خونتون زنگ بزنه و مهگل خونه باشه چی

+نگران نباش عزیزم الان هماهنگ میکنم باهات

بعد تماس باخونشون بالبخدمت گفت

+اینم ازاین اوکی شد

-بریم ؟

+بریم عزیزم

از جامون پاشدیم مهراد رفت حساب کنه و من هم سویچشو گرفتم واومدم بیرون توماشین نشستم به دسته گل زیبام نگاه کردم و دستی به گردنم کشیدم چقدر روز خوبی بود امروز

گردنبندو از گردنم دراوردم و داخل جعبش گذاشتم مهراد اومد سوار شد و راه افتادیم و بعد از گذشتن نزدیک به چهل دقیقه جلو در خونه نگه داشت دسته گلو هرطوری شد تو کوله ام جا دادم و جعبه گردنبندم تو کیفم گذاشتم

-مرسی مهرادم بابت همه چی امروز خیلی سوپرایز شدم و خیلی خوش گذشت امیدوارم بتونم هدیه خوشگل تو جبران کنم

اطرافشو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست دستمو گرفت و بوسید

+دورت بگردم من چقدر اسممو قشنگ صدازدی «مهرادم» این خیلی به دلم نشست همیشه همینجوری صدام کن باشه سفید برفی خوشگلم؟

سرمو به تایید حرفش تکون دادم

+من خوشبخت ترینم لعیا که کنارمی که دلت بامنه این صورت مثل ماهت قلب پاکت که مال منه خودش زیباترین هدیه دنیاست واسم

دلم نمیخواست ازش جداشم اما به اجبار دستمو سمت دستگیره بردم و درو باز کردم

-دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم

+من بیشتر عروسکم

-خداحافظ

پیاده شدم

تا کلید انداختم درو باز کردم و رفتم تو همونجا و ایساده درو بستم که صدای ماشینش بلند شد و حرکت کرد و رفت هنوز چنددقیقه نشده بود که دلم تنگش شد.....

/زمان حال/

صدای خروس پدربزرگ که هرروز نزدیک اذان صبح بلند میشد باعث شد چشمامو باز کنم به محض بازکردن چشمام تا خواستم خودمو تکون بدم کمرم که خشک شده بود درد گرفت آخی گفتم و با مغز درهم ریختم به گردنبند تو دستم

نگاه کردم تاسف بار سر جاش گذاشتمش و در صندوقچه روبستم ساعت گوشیمو نگاه کردم پنج صبح بود سرم داشت از درد منفجر میشد کش وقوسی به بدنم دادم و از انباری بیرون رفتم و درشو قفل کردم هوا گرگ و میش بود و هنوز نیمه روشن و نیمه تاریک بود رفتم بالا و چایسازو به برق زدم و منتظر جوش اومدن آب شدم رو صندلی نشستم و سرمو رومیز گذاشتم و تمام افکار پریشونمو پس زدم نمیخواستم به هیچی فکر کنم امروز باید میرفتم دانشگاه و نباید بی انرژی بابچه ها روبرو میشدم هرچند که حالم اصلا مساعد نبود آب که جوش اومد چایی دم کردم و رفتم که دوش بگیرم هنوز خیلی زود بود و فکرکنم امروز برای اولین بار سر تایم میرسیدم دانشگاه دوش گرفتم و ازحموم که اومدم رخت چرکاروهم جمع کردم اوردم انداختم لباسشویی بالین وجود هنوز ساعت ۶ صبح بود سر صبر صبحانه خوردم و ذهنمو از هر فکر منفی آزاد گذاشتم بعد صبحانه رفتم اتاقم و باآرامش آماده شدم ولی فعلا خیلی زود بود هنوز یک ربع به ۷ بود سعی کردم تا ۷:۳۰ خودمو با شبکه های مجازی سرگرم کنم و بعد راه افتادم درای خونه رو قفل کردم و سوار ماشین شدم و بیرون زدم ریموت در خروجی رو زدم و با گفتن الهی به امید تو بیرون زدم و حرکت کردم سمت دانشگاه دقایقی بعد رسیدم و بعد پارک ماشین تو قسمت پارکینگ رفتم سمت ساختمان علوم انسانی و کلاس ۲۰۳ طبق معمول شلوغ و مهممه بود که بارسیدن من تقریبا ساکت شدند و من بعد سلام احوال پرسی و حضور غیاب شروع به تدریس کردم دختری که جلسه قبل دیر رسید ردیف اول نشسته بود و با دقت بعضی از گفته هامو یادداشت میکرد مثل همیشه بعد تدریس سوال جواب راه انداختم که بجز بعضی هاشون همه درسو کامل یاد گرفته بود

+خب کلاس تموم شد اگه سوالی دارین بیاین بپرسین اگه هم نه که خسته نباشین میتونین جمع کنین برین

با گفتن خسته نباشید یک به یک از کلاس بیرون رفتن ساعتو نگاه کردم ۵/۹ بود و سایلمو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم باید زودتر میرسیدم خونه و آماده میشدم برای اومدن نیلا البته با شناختی که ازش داشتم ممکن بود زودتر از من هم برسه حتی ....از دانشگاه بیرون اومدم و یه مقدار میوه و شیرینی گرفتم و رفتم سمت خونه حدسم درست بود و صدای خنده و شوخی نیلا باآقا جون داخل باغ پیچیده

بودیپاده شدم نایلون خریدارو دستم گرفتم باخوشحالی از اومدن نیلا و برگشتن آقاجون به سمتشون رفتم دور میز زیر درخت گردو بزرگ که درخت مورد علاقه نیلا بود نشسته بودند آقاجون بادیدم لبخند زد  
+سلام آقاجون این دیوونه رو کی راه داده اینجا اول صبحی

پارت ۲۶

باخنده جواب داد

-سلام دخترم صبحت بخیر خسته نباشی

+فدات بشم من

نیلا از جاش پاشد و باخنده به سمتم اومد

-یه روز اومدیم با پدر بزرگمون خلوت کنیم که اونم گرفتیا

خندیدیم و همدیگرو در آغوش گرفتیم و بوسیدیم

+خوش اومدی دیوونه

-ممنونم عزیز دلم

خریدارو بردم گذاشتم داخل لباس عوض کردم و اومدم سرمیز صبحانه ایی که چیده بودند نشستم

+نیلی کله سحری خجالت نکشیدی اومدی

-باور کن ۷ صبح میخواستم پیام خودمو کنترل کردم تا ۸ اونیم شد رفتم آقاجونو از خونه دایی برداشتم و باهم اومدیم

خندیدیم همگی

+همیشه عجولی، آقاجون چه خبر قربونت برم خوش گذشت خونه دایی

-خوب بود باباجون همش نگران بودم خواب بمونی

با فکر به بیدار شدن امروزم تلخ لبخندزدم  
+نه اتفاقا امروز زودتر از هرروز بیدار شدم  
با بگو بخند صبحانه دومو همراهشون خوردم  
+ببینم نیلی خونه خاله صبحونه بهت نمیده  
آقاجون خندید

-امان از دست تو دختر  
نیلی با خنده جواب داد  
+نه خالتم مثل خودت حق به جانبه  
خندیدم

آقاجون از سر میز بلندشد

+کجا آقاجون

-برم یه غذای خوشمزه درست کنم برای نوه های گلم  
+عمر اگه بذارم عزیزم شما برو استراحت کن امروز آشپزی تعطیل مهمون ویژه  
داریم میخوام از بیرون سفارش بدم  
-نمیخواد باباجان یه چیزی مییزم  
+نه قربونت مهمون منین دیگه

میدونست که حریفم همیشه پس قبول کرد

-من میرم یه استراحتی بکنم شما دوتام باهم گپ بزنین  
هر دو بالبخند پذیرفتیم

نیلی که به رفتن آقاجون نگاه میکرد

+بعضی وقتا بهت حسادت میکنم لعیا که سنگ صبوری مثل آقاجون داری مامانم که از روزی که خودمو شناختم فقط دنبال حرف بود و غیبت و تظاهر باباهم که بیچاره همش کار خیلی خوبه که آقاجونو کنارت داری من یکی از بزرگترین آرزوهامه که ایران باشم وکنار آقاجون زندگی کنم

-آره واقعا آقاجون جای تموم نداشته هامو پر کرده اگه نبود قطعا تحمل نمیاوردم مقابل این همه فشار زندگی، ببینم تو چرا برنمیگردی یعنی تا آخر عمرت میخوای فرانسه بمونی؟

-برگردم چیکار اونجا حداقلش اینه که راحت زندگی میکنیم هرمدلی که دلمون بخواد دیگه نگران حرفای صدمن یه غاز فامیل نیستم شرایط و اوضاع زندگی که خیلی از اینجا بهتره من اینجا فقط مامان بابارو دارم که اونم با اخلاق مامانم ترجیح میدم چندسال یه بارم نبینمش نیما و زنشم که سالی یک بار میان اون ور میبینمشون

+منم که هویج

خندید

-دیوونه، تورو که هفته ایی یکی دوبار تصویری بهت زنگ میزنم شاید باورت نشه اما بیشتر از مامان باهات در ارتباطم ناخودآگاه دلم خواست راجع به اون شب ازش بپرسم +اون شب بعد برگشتن ما خاله چیزی نگفت

خندید

-خودت چی فکر میکنی

منم خندیدم

وبعد با جدیت پرسیدم

+تو دیدیش دیگه آره؟

-مهراد؟

سرمو به نشانه تایید تکان دادم

-آره

+خب؟

گوشیشو از کیفش درآورد و عکسی رو مقابلم گرفت تمام تنم گرگرفت بادیدنش و گلوم پر بغض شد مهراد کنار شایگان بود

موهانش یکدست جو گندمی شده بود چشماش همون چشمای مهربون بود که گوششون چند تا چین وچروک ریز افتاده بود ته ریش جو گندمیش از سنش خیلی بیشتر شکسته شده بود ۱۵ سال میگذشت از آخرین باری که دیدمش و تواین ۱۵ سال خیلی تغییر کرده بود

سعی کردم بغضمو قورت بدم

+ازدواج کرده؟

-نمیدونم مامان که ازش پرسید گفت آره و یه عکس نشونش داد

قلبم هزار تیکه شد ولی به روم نیاوردم

ادامه داد

+اما من بعید میدونم حقیقت داشته باشه عکس دونفره ایه درکار نبود

-چه ربطی داره

+نمیدونم من که باورم نشد

-نبیلی

+جونم

باتردید پرسیدم

-سراغ منو نگرفت

قلم : فرانک زنگنه

لعيا

دستاشو توهم گره زد و سرشو پايين انداخت

نه

اسکين 98